قصه دست‌حنایی‌ها و پیراهن گلی‌ها

جنگ که شروع می‌شود، همه مردان این روستا به جبهه می‌روند، آن‌چنان که کار تشییع و تدفین شهیدانشان را زنان برعهده می‌گیرند

عکس: سعید گلی | شهرآرا

هما سعادتمند | اسمش «شمآباد» است، اما مدام سرخی شعله شمعی در باد، توی سرمان دوره می‌شود تا بنویسیم: «شمع آباد»؛ بس که جگرسوخته دارد این روستا.

پیش‌تر شنیده بودیم و حالا ۲۳۰کیلومتر جاده برف‌گرفته را زیر چرخ ماشین انداخته‌ایم تا ببینیم و روایتش کنیم؛ حکایت روستای کوهستانی کوچکی که پهلو به افسانه می‌زند. می‌گویند، زمان جنگ، همه مردهای این روستا راهی جبهه می‌شوند. طوری که آبادی می‌ماند و زنان و بچه‌هایش، اما کار مردانه روی زمین نمی‌ماند؛ گیسوکمندها، دست‌حنایی‌ها و پیراهن گلی‌ها، دستار می‌بندند، داس بر می‌دارند، کمر همت محکم می‌کنند و مرد می‌شوند و زمین شخم می‌زنند تا گندم برویانند. سپس از دست‌رنجشان به اندازه قوت سالانه برمی‌دارند تا باقی، هر روز توی حسینیه روستا آرد شود. زنان از گرگ‌ومیش صبح تا غروب آفتاب نان می‌پزند، مربا شیرین می‌کنند، کلاه و شال گردن می‌بافند و به جبهه می‌فرستند.

اهالی روستاهای مجاور گواهی می‌دهند که آتش تنورهای شم‌آباد ۸سال تمام به خاکستر نمی‌نشیند و خاموش نمی‌شود. این ماجرا اما وقتی به اوج می‌رسد که می‌فهمیم در کنار همه این امور، کار تشییع و تدفین شهدایی که پیکرشان هر روز به آبادی می‌رسیده است را همین زنان انجام می‌داده‌اند. ۲۸۰رزمنده و ایثارگر، ۸۶جانباز، ۸آزاده، ۲جاویدالاثر، ۴۶شهید دفاع مقدس و یک شهید مدافع حرم، سهم یک روستای صدواندی خانواری از جنگ است. عجیب است. شاید شبیهش توی نقشه هیچ جغرافیایی پیدا نشود، ولی عجیب‌تر زنانی هستند که این همه بی‌قراری را تاب آورده‌اند. زنانی که داغ پدر، شوهر، پسر و برادر دیده‌اند و دم برنیاورده‌اند؛ آن‌چنان که در روزگار سهم‌طلبی‌ها و پست‌ومقام گرفتن‌ها از قبل جنگ، نه‌تنها حق‌وحقوقی ندارند که اسمشان و قصه ایثارشان هیچ کجا به ثبت نرسیده است تا باز هم، روز «تجلیل از مادران و همسران شاهد و جانباز» فقط یک عنوان شیک تقویمی در کاغذ سررسیدها باشد.

در خاک سربداران

برای رسیدن به شم‌آباد باید از «سبزوار» بگذریم، خاک مردانی که تاریخ، آنان را «سربداران» می‌خواند تا قصه جوانمردی جمعی کفن‌پوش خراسانی، لالایی هر شب مادران این دیار باشد. حالا، اینجا، ۷قرن پس از حمله مغول، تاریخ دوباره تکرار می‌شود و باز این مردان سبزوار هستند که بیل و خیش کشاورزی را توی طلایی گندمزارهاشان دفن می‌کنند و تفنگ روی شانه می‌گذارند. شم‌آباد بخشی از همین خاک رشیدپرور است، جایی پس از پشت‌سرگذاشتن خوشاب و سلطان‌آباد.

اینجا یک زن، کلیدار مزار شهداست

به روستا که می‌رسیم، تعدادی از اهالی و

فاطمه صفاری، مادر شهید رمضانعلی صفاری شم‌آبادی

وقت رفتنش، عین مرغ بسمل بودم

مادر شهید رمضانعلی صفاری شم‌آبادی ۴۰سال است هروقت از کنار جاده روستایشان رد شده است، چشم چرخانده سمت جاده سبزوار، یعنی جایی که بچه اول‌بارش را برای آخرین‌بار با لباس خاکی بسیج، پوتین سربازی و سربند «یافاطمه» دیده و بدرقه کرده است: «دانی ننه‌جان، هروقت چشمم به جاده افتاده است، رمضانعلی را هم دیدم. بعد برایش اخلاص می‌خوانم تا دلم آرام شود. سال ۶۰آب لوله‌کشی نداشتیم. وقتی ساکش را برداشت تا راهی جبهه شود، دبه را برداشتم تا بروم سر چشمه. راستش آب‌نداشتن را بهانه کردم تا بزنم بیرون. عین مرغ بسمل شده بودم. دل نداشتم رفتنش را ببینم. فهمید. دستم را گرفت و نگهم داشت. بعد هم نگاهی کرد به برادر هشت‌ماهه‌اش که توی بغلم بود. گفت: «بی‌تابی نکن. من هم نباشم روح‌ا... جای مرا پر می‌کند.» یک ماه بعد خبر می‌دهند که بسیجی‌ها دارند می‌آیند. مادر آن‌قدر دل‌تنگ پسر جوانش بوده که بچه قنداق پیچش را برداشته و رفته است راه‌آهن جوین: «روح‌ا... را روی صندلی خواباندم و ایستادم به تماشا. زل زدم به پنجره واگن، به واگن قطارهایی که رد می‌شدند، اما رمضانعلی را ندیدم. نیامده بود. دلم پر شد، چادرم را کشیدم روی صورتم که اشکم را پاک کنم، از روح‌ا... یادم رفت. نفهمیدم چند قدم برداشتم، اما مأمور ایستگاه فکر کرده بود می‌خواهم بچه را ول کنم سر راه. آمد، جلویم را گرفت و تفتیشم کرد. یک‌دفعه دیدم بچه‌ام بغلم نیست. گریه کردم. دستم را کوبیدم روی سینه و به مأمور گفتم: «تو چه دانی دردم چیست و پی چه می‌گردم.» رمضانعلی توی یکی از بازآمدن‌هایش وقتی بی‌طاقتی مادرش را می‌بیند، می‌رود توی جبهه و یک نوار کاست از صدای خودش پر می‌کند و با او حرف می‌زند. یک‌بار هم یک عکس از خودش را توی پاکت می‌گذارد و می‌فرستد. می‌گوید: «توی عکس یقه پسرم لق بود.» یعنی لاغر شده بود. برای همین تا وقت شهادت پسرش غصه‌اش را می‌خورده است: «چندباری هم کاغذ (نامه) می‌فرستاد، اما بعد قطع شد و کاغذش نیامد. هی از هم‌رزمانش می‌پرسیدم از رمضانعلی چی خبر؟ می‌گفتند خوب است تا اینکه یک روز که رفتم سر چشمه آب بردارم، دیدم زن‌ها گوش‌ورگوش (پچ‌پچ) می‌کنند. همان‌جا فهمیدم رمضانعلی شهید شده است. پیکرش را که آوردند، صورتش را باز کردم تا ببینم چقدر لاغر شده است، اما صورتش گل‌انداخته و خوشگل بود. مثل وقتی می‌رفت. همین آرامم کرد.»

فاطمه وطن‌خواه، مادر شهید علی‌اصغر شم‌آبادی

نان بیت‌المال را خوردی، باید بروی

مادر شهید شهید علی‌اصغر شم‌آبادی می‌گوید، همه عکس‌ها و نامه‌های جگرگوشه‌اش را نگه داشته است و وقتی می‌خواهد این را ثابت کند، دست می‌برد زیر چارقد گل‌دارش و زنجیری که کلیدی توی آن است را از گردن باز می‌کند. کلید صندوق عکس‌ها و نامه‌هاست که انگار ۴۰سال است آن را مثل گنجی برای خودش حفظ کرده است. علی‌اصغرش ۱۶سال بیشتر نداشته که عازم جبهه می‌شود. برای همین هروقت برای ثبت‌نام به سبزوار می‌رفته است، قبولش نمی‌کردند. آنجا یادگرفته بوده شناسنامه‌اش را دست‌کاری کند و با همین ترفند هم می‌رود: «۴۰روز آموزشی بود تا اینکه خبر دادند برگشته است. یک روز برفی بود که در زد، دویدم سمت حیاط. خواستم در را باز کنم که انگشتم به زنجیر در گیر کرد و خونی شد. همان‌جا یک چیزی توی دلم جابه‌جا شد. مثل اینکه یکی بگوید پسرت برنمی‌گردد. آن روزها پدرش مریض بود و چندباری هم تشنج کرده بود. می‌خواست برود که مادربزرگش راهش را بسته و زیر گوشش خوانده بود که پسرجان این زمستان را بمان. پدرت بیمار است. اگر برای برف‌روبی روی پشت‌بام برود و تشنج کند، زنده نمی‌ماند. این حرف‌ها پای طفلم را سست کرده بود. روز اعزام آمد و به پدرش گفت، بابا من نمی‌خواهم جبهه بروم. حاجی خیال کرده بود پسر شانزده‌ساله‌اش ترسیده و هوای جبهه با یک‌بار دیدن از سرش افتاده است. برای همین با صدای بلند خندید و مرا صدا زد که: «مادر علی‌اصغر بیا ببین، پسرت دیگر نمی‌خواهد جبهه برود.» من که می‌دانستم ماجرا از چه قرار است، گفتم پدرت خوب می‌شود پسرجان. حاجی هم وقتی فهمید علی‌اصغر به‌خاطر او تردید دارد، گفت: «باباجان، رفتی پوتین بیت‌المال را پا زدی، لباس بیت‌المال را تن کردی، غذای بیت‌المال را خوردی. باید تا آخر بروی.» طفلکم بعد این حرف‌ها، انگار آرام گرفت و راهی شد. راهی که او را دیگر سمت خانه نیاورد. مستقیم به بهشت برد.»